

گرفته همه را بهمراه خویش  
 ده دو دوتین نامبردار مرد  
 گرفتند از زر زگر راه خویش  
 سپه آنچه شکشته و زخمدار  
 زانگریزیه شکشته شد در نبرد  
 بنام نهشته نباشد جدا  
 همان زنده در بند افتاده خوا  
 نویسنده کوتاه بجز کرده پنج  
 یکجا سمشار آوریده بجا  
 نویسد که صد بانود بود و پنج  
 بشد شکسته خسته از زخم مرد  
 دو صد از فرانسویس اندر نبرد

آمدن کرنل کوشت از انگلند بدر کس با جہازات جنگی و سپاه  
 و رفتن او بسر قلعه و اندو اش و حصار کارنگلی و مفتوح شدن

### همه در و قلعه را

دیری ز انگلند همتای سام  
 پارم بدر کس که گاه نبرد  
 که کرنل سپاه بدو کوشت نام  
 کم آید چو او در جهان شیر مرد  
 بهمراه منوارتک یا چپسار  
 که نخچیر بودی از چنگ شیر  
 همه کام او رزم و پیکار بود  
 پاراست از ساز و سامان جنگ  
 برون آمد از درش و شد روان  
 زگر و سپه شدند آن مهر و ماه  
 پاراست منگامه گیر و دار  
 ز باره بدانندیش را کرده زیر  
 باسان گرفت انچنان جایی سخت  
 سوار اندر آهنا و سیصد لیر  
 زور یا بخشکی باید فرود  
 یکی شکری همچو شیر و پنگ  
 ماه نو بهر بل پس روان  
 سوی و اندو اش آمد از دورا  
 چون نزدیک آمد سپاه حصار  
 زمانی ز فتنه ز پیکار ویر  
 پیروز روز و یاری بخت

چو زانجا که گشت پرداخته  
 یکی دژ بده نام کار تنگلی  
 در پیش بدانیش رسید سخت  
 بدست آمد آن باره استوا  
 در شب در نشان برافزوده  
 بداسوسند آنجا به بر دلی  
 بکم ماب به بنار پروا نیت  
 فراوان نشد و مسبان کار را

آمدن لالی فرانسید با سزاد و قلع و انبار

وشکت یافتن از لرزش کوش

نه و پنجه و هفتصد با هم سزاد  
 فرانسید لالی باه سخت  
 بزومی خود همش کینه و  
 فرزند نیز نجاه اندر شما  
 پیاده سیه فام و سندی نراه  
 نشینند ابرش را هواری  
 بیامد سوی قلعه و اندر و اسش  
 زانگنزه بنصد و یک هزار  
 دوباره هزار و صد از زمین پنا  
 سواره زمین آنچه همراه بود  
 پیشش و پست آتش نشان تو نیز  
 بزویک دژ هر دو لشکر فراز  
 در اینان چو خرتوب آلات مرد  
 در اندیشه ام تا بهنگام جنگ  
 گذشت و شصت اندر آمد شما  
 کمر بسته از بر سپکا رجبت  
 دوباره هزار و صد و دو  
 تفنگ افکن و زرد لیر و او  
 هزار و بران به اسب سیه زیا  
 مرهت به سبزه اندسته هزار  
 زمین از ششم باره شد پانزده  
 بهمراه کوش سپه دار یار  
 پیاده که کین چو شیر ز میان  
 هزار و صد به دو نجاه بود  
 دو بازوی مردی بر زخم دستیز  
 رسیده در کین نمودند باز  
 باشد میا بخی که دار و بر  
 چه آرم بخر نام تو ب و تفنگ

نه شمشیر آید نه شمشیر بکار  
 نه شمشیر و نه زو پین نه گز پستان  
 که سازد جداناد لیر از دلبر  
 دو دشمن چون زمانه گشتند و تنگ  
 زان یکسره و نه ز کاسته  
 به پیش و صفت آهین اثر دانا  
 گرامی تن و نازمین جان پاک  
 چو ابر بهاران بغریه توپ  
 جان تا که بود دست و باشد سجا  
 در آرزو ز گردیده وارونه کار  
 یکی گول از انگریزی سپاه  
 بصدوق باروت آتش و نخت  
 از آسیب آن آتش تا بناک  
 چو باروت کان مایه جنگ بود  
 یکباره ناچر گشت و تباه  
 کم و پیش مانند آنچه با او بجای  
 تنی گشته بودش چو از آب جوی  
 سیه روز را از دلیری چه سود  
 به پیکار و در سوختن شد تباه  
 صد و شصت افتاد زنده بدست  
 دو صد با چهل نیز در کارزار  
 که گرد ز نامرد مرد آشکار  
 نه بود و نه خندان نه نبر و کان  
 نیز زوزر و به نجاک آب شیر  
 رده بر کشیدند از بهر جنگ  
 صفت رزم و ناور و آراسته  
 زان کرده در دشت آتش ربا  
 ای داد از نعت با داناک  
 دل کو هسار ان بدرید توپ  
 فرو بر زمین زاله ریزد هوای  
 زمین گشته بر آسمان زاله بار  
 بسوی فرانسویس پیوده راه  
 پشاد و آتش بر افروختخت  
 شد شتاد مرد دلاور هلاک  
 فرو زنده رزم و آهنگ بود  
 چو باروت شد روز بروی سپاه  
 بکوشید و زد بهیده دست پای  
 ز پیکار تا چار بر کاشت روی  
 رسته شستن نگیرد سپیدی کبود  
 دو صد تن از آنمردم کینه خواه  
 بچسته بلندی و افتاده پست  
 ز زخم گران او افتاده فگار

بدیشان چو گردون نگر ویدر است	ز جنگی سران مرد ششصد جنگ
دگر توپ پیکار شش در چهار	بانگریزیه ماند در کارزار
ز انگلندی شصت و نه گشت	سروتن بر از خون فتاده بدشت
صد و بیست با چار در کارزار	بفتاد ز خمی همتن فگار
ده و هفت هندی سواران کین	ز بالای زمین رفت زیر زمین
سی و دو شد از زخم آزرده تن	پد بگشته نماند سر اسریدن

رفتن کرنل کویت بسر فلو چتیاپت و حصار

ارکات دستخلص نمودن از فرانسس

چو شد تو سن آسمان رام گوش	شد از زرم بر آسمان نام گوش
شکست اچنان دشمن بشمار	نمود اچنان اچمن تار و مار
زمیدان کینه رخ نامه	نامه سوی زرم جای دگر
کستین سه و روز گاه شمار	بخر پیش و کم هفت بدو چهار
حصاری که چتیاپت نام بود	فرانسس را جای آرام بود
پامد بدانجا یک ریب ز	بکم زرم و پیکار گرفت باز
گرفت ز پنج فرسودن دوایر	خسته کس از گوله و زخم تیر
دگر نیز هفتاد و سه خواره	رخ رنگ و نیز دتن برده زخم
که از زرم پیشین بد آن گنا	س از زخم خوردن برده پناه
زمندی سپه نیز سیصد لیر	نموده بدانجا یک دستگیر
ز ماه دوم بوده آغاز و سر	از آنجا بار کات شد نامور
چون نزدیک آمد بیای حصار	توپ بمباره افتاد کاک

برابر بدیوار دژ توپ کرد  
 بر آینه توپزن سسر دو دست  
 بد اندیش هم از درون چهار  
 به پرونیان کرد گوله روان  
 چو یکمفته بگذشت در گیرودار  
 گشاده ز سپکار و کینه میان  
 بسته چو ز ناریان دست خویش  
 گشوده در باره بر روی کوشت  
 بداده سپید همه را پناه  
 بد انسانکه زید با مین کیش  
 نیاز زده کس را بجان و متن  
 دو صد از فرا نسین با بی و شش  
 ده دیکت دگر از سران سپاه  
 ز بندی دو صد بود و پنجاه مرد  
 بباره درون از در دار و کوپ  
 بدژ کوشت آمد چو از سوی دشت  
 یکی رنج برده بگلر سخته  
 ز کانه مانه بین این شکفت  
 جهان چسبده چو مرغ رمان  
 بود روسپی شاه شهر و کوی  
 مانند پیک خانه هرگز همش

دل در نشینان پر آشوب کرد  
 فرورخت گوله بدیوار است  
 بر افروخته آتش گیرودار  
 بکوشید تا بود تاب و توان  
 ز بون گشت بدخواه اندر حصا  
 نگون کرده از برج و باره نشان  
 سرا فلکده از شرساری پیش  
 برده پنه سر بسوی کوشت  
 نکرده بدسوی ایشان نگاه  
 چو دشمن بز نهار آمد به پیش  
 نکند داشت نزدیکی خویشتن  
 سپه بود در کین همه شیرش  
 بز نهار آمد به پیوده راه  
 همه مرد افکن بگاه سبزه  
 فراوان سلیح و دو دست توپ  
 بدوالت رزم و کین بازگشت  
 بند چیز با بسته اندوخته  
 دگر آمد و مفت از وی گرفت  
 بگیرد بیجا یک آسشیان  
 که گیرد به مردم کی تازه شوی  
 ببندی تو دیوار گرد به پیش

آمدن او مرل کارش از مملکت انگلند  
بدرس باشش جهاز جنگی

دلاوری کی میر بحری چو شیر	باز و ننگ آوریدی بزیر
در انام کارش خوانده بد	روان گشته ز انگلند آن نامور
جهازات جنگی بسراشش	سواران در ان شکری شیرش
بپرده بد است آنکه از پر عقاب	پریده عقابان آبی در آب
ز باد وزان تک گرفته بوام	بندی چو اسب گسته لگام
بزیای گردون چو شتی بآه	روانش و روز و سپگاه و گاه
بزیای زرف اندرون شش جهاز	نمانده دمی از تکایوی بار
بدرس دویم ماه بوده ز سال	فروشت لنگر بفرسند حال
ز شادی چنان شد بچیا چن	که در جاکس انگلیس تن
شده شاد ز افرونی یاوران	ز دانش برآموده جان و روان
چه دانش فروتر ز دیدار یار	رخ یار از دل زداید غبار

روان شدن کرنل کوشت بستی خلد \*

پزایکیل و حصار الم بزوة و مستخر نمودن

چو بخت از فرانسیس رگاشته	بکارش شکست آمد از چارسوی
ز بالاسر روزش آمد بپت	بهر جا که بدگشت کوتاه دست
برون انگش شد فراوان حصار	چو روئینه در هر کی استوا
بکام دل انگریزی سپاه	مه و خور به هموده بر صرخ راه

به پیکار هر جا که بهنهاد روی  
 بارکات چون کوه با بخت چیر  
 نهاده بگردن که رزم و جنگ  
 نهاده روان گشت زانجای دریا چاه  
 حصاریکه پرنما کیسل داشت نام  
 بسی آهین اژدر باره سوز  
 بگردون و عراده کرده سوار  
 روان سوی باره ز آهن تگرگ  
 زمین گشته با آسمان کینه جوی  
 فرستاده تیر مگر در زکین  
 زبالا وزیر اختر شعلد ریز  
 چو رفتار و اردون این چرخ سپر  
 ز بس گوله کاه بدیوار دژ  
 پفتاد و بهناد سر جای پای  
 زمیدان سوی باره آورده رو  
 رسیده سوی زخمه دژ فراز  
 نه باره یکی کوه بد پستون  
 بنوده ز دشمن فراوان سپاه  
 سیه چرده زنگی چو پزغراب  
 بتن تیره و خیره گاه بنبرد  
 زهند و ستانی زنده تفنگ

همه نیکی و فرتهی داد روی  
 پامد چو پیکار جوینده شیر  
 پلنگان آن بوم را پالنگ  
 نهاده سر نامور سوی راه  
 رسیده نزدیک آن شاد کام  
 دل کوه و جان و تن خاره سوز  
 پاورده نزدیک آن حصار  
 وزان در دو سویه شده باد مگرگ  
 بکین آسمان بر زمین کرده رو  
 زمین با آسمان آسمان بر زمین  
 بر افروخته آتش رستخیز  
 بالابشد چو انجام زیر  
 بیغیر گرمی بازار دژ  
 تنی چند گشته ز شکر جدای  
 بگردون شده از زمین پای و هوی  
 تن خویش در باره افکنده باز  
 بلندیش ز ایوان کیوان قرین  
 فرا نشیمن بد پانزده کینه خوا  
 که از دیدنش دیده دیدی عبدای  
 گذشته زسی بد شماره دومرد  
 دو صفرو الف بود در گاه جنگ

فشانده آتش ز دم حیت توپ  
 چو از رزم گشتند کوتاه دست  
 بز نهار گوشت سپید همه  
 بهنگام رزم و بگاه ستیز  
 ده و پنج از زخم تن گشته پاک  
 ز بندی سپه پروان شد چهل  
 بشدخته دریش هفتاد کس  
 ز پرتما کیل آن یل نامور  
 آلم پرتوه آن باره را بوده نام  
 بز دیکت آن در باید فرار  
 گلوله روان ساخت مانند تیر  
 بتوپ بداندیش اندر حصار  
 ز باریدن زاله باره کوب  
 چو سالار در دید ز اینگونه کار  
 برو تیره شد تا بش ماه و هو  
 گشته دو بازو ز رزم و ستیز  
 سپرده در و باره خود پاشا  
 فرا نسیس نجاه و از مندیان  
 دوره ده بده توپ در باره نیز  
 در آنجای بود از در دار و کوب  
 برایشان زمان راه پیکار است  
 پامد چو در پیش چو پان روم  
 بشد چارتن گشته از انگریز  
 فتاده پاهشته از خون و خاک  
 ز خون زیر ایشان زمین گشته گل  
 ز پوندتن ناگشته نفس  
 روان شد بسوی حصار دیگر  
 چو آن شیر مپوده پیشه بجام  
 بنمبارده و توپ باره گذار  
 چو بدخواه را روز بدگشته قیر  
 رسید و بشد توپ او پار و پار  
 شکست اندر آمد بسیار توپ  
 کج همبار و کج و بخود روزگار  
 مانندش به پیکار نیروی وزه  
 بند روی پیکار و راه گریز  
 امان حجت و گردید ز نهار خواه  
 سه پنج بز نهار رست از زبان  
 پشاد اندر کفت انگریز

زمین میخسین با تراج قلعش کریکال و قسح ساعتی بعد از اقبال



یکی باره بوده که یکال نام  
 ز ایوان کیوان گذشته سرش  
 ز رفتی قرارش نوند نگاه  
 باهی بدش پای و کنگره  
 فراتر بلندیش از ماه و مهر  
 یکی کنده پُر آب پرانش  
 بدژ اندرون بسرزوم و بزد  
 هم هفتاد و دو از گروه تپاز  
 زمیندی دو صد بود و پنجاه نیز  
 نهاده بیاروی و برج حصار  
 بد السنوی شد مُشش کینه خوا  
 زمیند و ستانی و از انگریز  
 ز انگلیزیه نور رسیده سپا  
 بدانکه که آمد اباشش جاز  
 گروهی از ایشان بخود کرده با  
 چونزد که یکال آمد ز راه  
 سوی دژ نموده ریخ توپ کین  
 شکفتی که دیده چنین در جهان  
 همیشه ز بالای گردون پر  
 شده کار و ارون در آندشتین  
 شد از کرکش توپ در دارو گیر

بسختی بسی سخت ترا ز رخام  
 گذر باد ناست بر پیکرش  
 بماندی ز رفتار در نیمه راه  
 رسانیده سر تا بیج بره  
 یکی پایه از نزد بانس سپهر  
 که در یازدی دست در دامنش  
 صد و پانزده از فرزانش مرد  
 فرو زنده توپ دشمن گذار  
 پاموخته رسم در راه سستیز  
 بده توپ افزون ز صد توپ  
 ز مدرس فراوان بهره سپا  
 سپه بر و آلات ز نم و ستمیز  
 که کارشش آورد با خود بر راه  
 بدرس ز انگلیز آنز نساز  
 به یکار شد مُشش نامدار  
 گزین کرده میدان آورد گاد  
 روان بر هوا گود کرد از زمین  
 که بار و زمین ژاله بر آسمان  
 فرود آتشین اختر آید بر زیر  
 زمین آسمان آسمان شد زمین  
 روان تیر آتش ز بالا وزیر

دو دشمن بخاریده از کینه سر	به پیکار دامن زده بر کمر
بجز خورش توپ و بانگ تفنگ	نیامد بگوشش دیران جنگ
سوی همدگر رانده از کینشان	هوا شد ریس گوله چون کینشان
شد از دو دگیتی سراسر کبود	ریخ هر بر چرخ پیدا نبود
چه سود آورد کوشش در زمخت	چو سوی زبان روی بهنادخت
خداوند در شد با کلام سست	گذشته ز پیکار ز بهناخت
بدر اندرون آنچه بود از سپاه	بمشن گرفته سراسر سپاه
خریده بز بهناخ خود را از مرگ	نموده را باره با ساز و برگ
همه پیش گشته بچنگال گرگ	شده خورد دشمن ز خورد و بزرگ
بانگریزیه باز گشت آن حصار	همه توپ با آلت کار زار
بود در جهان بس نشیب و فراز	یکی شاد و دیگری بگرم و گداز
شکفت انکه اندر جهان در زمخت	کز آسیب آن کوه شد سخت سخت
چو باران روان گوله از هر دو سو	نیامد تباهی کسی را بر وی
جز انکه در سنگام جنگ دبرد	ز انگریزیه گشت گشته تدمرد

ورود جهازات جنگی و سوداگری از انگلند به در سس و تسخیر  
قلعه دلیسور و اجتماع عساکر پیکار و جنود نبرد با مراکب دریا

نورد در بندر که لور بعزم رزم قلعه فو لچری

پادم بدر سس و جنگی جهاز	بچو نگاه هموده راه دراز
ز انگلند و در وی بسی مرز جنگ	کز ایشان رها کوه کردی لنگ
پکت اندرون توپ و شاد و چا	بدیگر درون شان زده چار بار

چو بگذشت زین آمدن روز خند  
 بد از ویرانه کپسلی آبخماز  
 بیامی که خوانند نامش جلی <sup>نوعی</sup>  
 یکی دژ که بوده ویلینور نام  
 بختیاره و توپ چون اژدها  
 از آنها پیشا دسی کس اسیر  
 از آن باره آمد بگفت تو پشست  
 بیاید چو انجام ماه جوئی  
 ندیده برهه هیچ بیمار و رنج  
 ز سوداگری بوده یکسر جهاز  
 یکی بندری بود کذ لور نام  
 چند اخته لنگر ره سپر  
 بدان بندر آمد ز کشتی بزیر  
 نزدیکی قلعه فوج پوری  
 هر آنکس بیدی همت آن گروه  
 ز انگریزیه شکر کینه خواه  
 بدین آرزو تا همه جنگیان  
 سپس زان سوی فوج پوری رانده  
 بگیرند آن باره استوار  
 بستمبر اندر سه جنگی جهاز  
 ز سوداگری نیز کشتی و بار

پاید جباری چو کوهی بلند  
 سواران در آن بود صد کینه سنا  
 ز مدرس سپهره سپرده پری  
 بر زم و به پیکار افشاده کام  
 ز دست فرانسویس کرده رها  
 ده و دوشد از زنگیان بستگیر  
 همانسوز چون اژدهای پشت  
 جازات ز انگلند ره کرده طی  
 شمارشش نبوده فرودتر ز پنج  
 دو سیصد در آن مردم ز رفسا  
 در انجام ز رفتن فرو بسته کام  
 دو سیصد دیران پر خاشخ  
 چو بود دست آن بندر و پذیر  
 فرانسویس اخانه سروری  
 نشینگش بود و جای شکوه  
 شدی یکسره گرد آبخایگاه  
 بیاید یکجای بسته میان  
 به پیکار انگلیخته رستمیز  
 ز البرز اندر جهان یادگار  
 ز انگلند بال شکر رفساز  
 گر انایه کالا که آید بکار

بیا بد بگد نور سپیده راه  
 زمین شد ز بار سپه تا شکیب  
 شد آب وز زمین پر ز فوج و سپاه  
 ز کشتی دل آب پر از هنیب  
 بخشک و بر جای گردید تنگ  
 ز مردان جنگی کشتی جنگ

روانه و وارو شدن لشکر انگریزی بغولچی  
 از مخر خشکی و تری و مراجعت کندل کوش بدس

چو شد ساخته لشکر کارزار  
 ده و هفت کشتی پر از ساز جنگ  
 فرارفت غلغل بنیبی حصا  
 بدریار و ان گشت همچون ننگ  
 ز خمپاره و توپ دشمن شکار  
 جو مرغ پرند بگسوده پر  
 بهر گونه رنگت و زهرگون شکار  
 و یادر بهاران ز گل زنت و رایغ  
 نموده ز بس نفقش و هر گونه رنگ  
 دروان پر ز بهرین و جانگزا  
 چو تیر بلا کاید از آسمان  
 خشکی نهاده بد انسوی رود  
 روانه بهمه سپه قیب قیب  
 زمین چاک و رفته بگردون خمر کتا  
 که گشته رخ روز تار یک و تار  
 چو دندان گه خنده رنگیسان  
 دو دشمن که باشد سپید و سیاه  
 چو سیلی که آید ز بالا شیب  
 ز گردون دینک و خم پست پیش  
 در آن دشت پر گرد و پر از غبار  
 در حشبان تفک در کف جنگیان  
 زمندی و از انگریزی سپاه

بزدیک فرزانه هوشمند  
 در آن پیشه و دشت آورد گاه  
 بزودتر آمده و شکر فراز  
 بندگشته آغاز سپکار و کین  
 ببايد که دو میجر تا مور  
 فرودن مران بر دور پایگان  
 از ایشان هویدا بود پردلی  
 هنرمند را پایه باید بلبند  
 چو در گوش کوهت این سخن کرد جا  
 چه زو هر دو بودند در پایست  
 ابا او چو همسان و همسر شوند  
 نامد و راجاه پیشین بجای  
 روان شد سوی کلکته بسته دل

حایل گشتن دیوار اشجار خاردار که هبندی آنرا با طر گویند  
 در پین راه بکر نل مثنسن و عازم شدن او بانکسار و سکر  
 گردیدن بای آتسپهدار ضرب توپ مستحقان چهاردهم  
 شدن دیوار پستیاری دلیران کارزا

همیشه همین است کار جهان  
 چو گوشت سپید زره گشت باز  
 پس از میجری کرنلی پای یافت  
 ستانند ز این بار بخش جان  
 سپهدار شد مثنسن سر فراز  
 بکت ناگه از پایه سرمایه یافت

چو آمد بکینند کمر کرده سخت  
 پُر از خار و پُر زهر چون پیش مار  
 درختش سر ا پای چون خار پشت  
 بزوی یکی خار آن خار ه سنگ  
 همانا که از تیره دوزخ ز قوم  
 برسته چنان شک در یکدگر  
 همه شاخ در یکدگر بافت  
 بگری بسی گر متر از نسوم  
 پس انچنان خار بست شگرف  
 برودن سوی خندق بده جا جا  
 نمانده بهر برج تو پ نبرد  
 چگویم بسختی چسان به حصا  
 چو گردون پُر از فر و پُر بر زب  
 زکیسو بدر یا بده پایه اش  
 شدن سوی آن در نیارست  
 چونش ر و انرا به پکار بست  
 گذشتن از انجای دشوار بود  
 پسندیده بانخوشی زنگونه راه  
 سخت انچنین سنگ خار بست  
 با تیره به تیشه بد اسر و کند  
 سپس زانکه بکشاید این بسته راه  
 یکی سور پیش آمدش پر درخت  
 نشانده چو دیوار گرد حصار  
 چو پکان بر آورده خار درخت  
 چو اندر بر خار بُد باورنگ  
 فرو رفته ریشه در آن شوم بوم  
 کزان با د نارست کردن گذر  
 نه ماه و نه خور اندران تافته  
 تن آهن و سنگ کردی چوموم  
 یکی خندقی بهین بودست شرف  
 بسی برج از سنگ و از کج بپا  
 بی پاسبانی بسی نیز مرد  
 که ناید بگفتار یک از هزار  
 کمین سنگ دیوارش البرز بود  
 ز سوی دگر بر زمین سایه اش  
 اگر خویش را باد کردی زریو  
 باید نبرد یکی خار بست  
 که پانازک و راه پُر خار بود  
 باید دو بهره نمودن سپاه  
 بیروی سردی باید شکست  
 درین پشته از ریشه باید کند  
 بر اندن به پکار قلعو سپاه

زانگنذیه سیصد و یک هزار  
 پیاده زمندی سپه چنجد  
 بداده بهر هشتان توپ چار  
 هزار و دوهصد مرد و پنجاه نیز  
 و سیصد زمندی خود و چار توپ  
 سپس زان زهر بر کرده دوه  
 روان ساخت تارفته از چار توپ  
 برسان که دانند داده شکست  
 پوشکر بر سوی بنهاد روی  
 از ان سو که بایت رفتن براه  
 به پیوده رفتار فرسوده کام  
 ز پراهی خویش برگشته باز  
 سیوم بار هم مردم سپهر  
 پای ز کج رفتن اسنپاه  
 چو وارونه شد بخت آن ارجمند  
 پساویده از خشم کف را بگفت  
 مران گم با نرا شده راه بر  
 سپه راز کج خواست بردن با  
 ز سوی فرانسیس توپی دراز  
 که باشد ز نا خوردنی بر خشم  
 بسوزد تر و خشک در کوه و غار

فزون نیز پنجاه اندر شمار  
 جدا کرد و خندان بر روزید  
 جز آن نیز از فرار شایان بجا  
 گزیده دویم بهره از انگریز  
 کران داد شاید بدیوار کوپ  
 بر سوی دیوار پر خار و زهر  
 با فلندن آن پاورده روی  
 گشایندره اندران خار بست  
 یکی بهره زان شکر را هموی  
 دوره دور افتاد خیره سپاه  
 پس از آگهی باز پیوده گام  
 نموده بخود راه کوتاه دراز  
 بکجی شد از راستی ره سپهر  
 پراز درو شد مشتک کینه خواه  
 کشیدش دو اسپه سوی گزند  
 باید بر راه گم کرده صفت  
 ز پراه کرده سوی راه سر  
 همانرا برود بود وارونه خواست  
 نه توپ اثر دما سی ز فر کرده مان  
 بر افروخته آتش از تیز دم  
 پندازد از تفت آتش شکار

سوی مُشَنِّس را مبر شد ر با  
 روان گشته از میخ تو پانک بگرگ  
 ده و یک تن نامبر دار مرد  
 هم از رزم خسته شش و پست  
 ز مُشَنِّس شکسته یکی ساق پای  
 و را پای پیکار پیکار گشت  
 سه بهره دگر شکر کینه ور  
 فراوان بکوشیده با دشمنان  
 ز آتش برافروخته جان تو پ  
 بد است آنکه ساقی دلش فر پ  
 کند چو دوست و پهموش و را  
 سوی کین پرستان نکرده درنگ  
 بدشمن روان کرده از جام تو پ  
 از آن باده تو پ بدخواه است  
 شکسته چنان سخت دیوار خار  
 نموده بجز دره چو هموار گشت  
 ز بیرون درون سوی آمد پای  
 ز انگلندی اندران رز مگ  
 فنا ده کسی مرده کس فگار  
 ز بندی نشد کس فراوان تباہ  
 نیم آگه از دشمنان چندان مرد

فراوان در آن گوله را بود جا  
 در آن دشت کینه باهنگ مرگ  
 پنگند مرده بجاک بنبرد  
 ز پیوند تن ناگسسته نفس  
 پفتاد و رفتش ز سر بهوش و رای  
 در خشنده روزش شب تار گشت  
 نگر دانه از رزم و پیکار سر  
 چو باده بکف بر نهاده روان  
 نموده بداندیش همان تو پ  
 باده را باید ز مردم شکیب  
 همه را هند سر زستی سایی  
 چو می گوله کرده ز آتش برنگ  
 بیاید در آن رزم شد نام تو پ  
 بودند و شد کار دشمن ز دست  
 نه بود چنان سخت سور حصار  
 سرا یا پیر هفت از خار گشت  
 بغیر و زی رزم چموده راه  
 ز گشته نخست صد و پانزده  
 تنی بی روان و تنی ز خندان  
 بسی کم تب گشت در رزم گنا  
 تب گشت و زخمی نگاه نبرد



رفتن کرنل کوٹ از مدرسین معاوتہ  
شکر بھوپچری وقوع بعضی محارباتین الفریقین

بدر رس ز منشن چو شد آگهی  
شکسته ز کاخ نقش بگیتون  
بدر رس درون آنکه بد مر زبان  
بگفتش تو را رفت باید جنگ  
برفتن گزینی اگر تو شکیب  
ز دشمن سپه را رسد بیگان  
بگردنده گردون شده نام ما  
بهر جا که بدخواه بد چیره دست  
ازین دژ اگر بگسلد پای او  
نموده تن خویش چون بارگی  
شود خانه بردوش اندر جهان  
فراوان گشادی بردی حصار  
ز کلکته رفتن کنون بازمان  
نیوشید و پذیرفت بسپرد را  
کنون نوکنم گردش کارزار  
نهاده بد انسوی دیوار پای  
وز انیس آراسته کارزار  
که شاید ز انگلندیه گاه کین  
گشته ز نیروی رفتن تہی  
ببستر قنادست زار و زبون  
بر کوٹ آمد گشاده زبان  
بود تنگ گر هیچ سازی درنگ  
ز بالا سر نام آید بشیب  
که جستن سود پھر زبان  
در خشان چو عہد اختر کام ما  
از ان یکسره چیره دست شکست  
درین مرز گرد تہی جایی او  
نہاده بران زمین آوارگی  
درین کشور از وی نماید نشان  
بجز این نماید دگر هیچکار  
سپہ را پند باش و انبازمان  
ز مدرس بیاید نبرد سپاہ  
چو شکست انگریز دیوار خار  
زمیدان بد انجای بگزیدہ جا  
برون آمدی از درون حصار  
نماید رہا آن گرفته زمین

بر اندر پیش آن بدان باز پس	ز همسایگی راندنش باز پس
نکرده رها از کف خویش جای	همان انگریزان بپوشیده پای
دو دشمن بکوشیده ز انداز پیش	بدل آرزو کرده رفتن پیش
سفر گلوله روان بدی راه	میان دو شکر به پگاه و گاه
شده مرگ را روز بازار تیز	نیاسوده هر دو ز رزم و تیز
فشاده ز هر دو سپه کشته مرد	رها گشته از بند و یونبند
یکیرانش دل ز پیکار سیر	زمین گشته از خون بسیار سیر
بُد از مرگ هر سو روانه نوند	بریده ز پای اجل گشته بند
ابر کشور جان مردم در از	چه بودی نبودی اگر دست آرز
خنک آنکه با آزار نیست	بگیتی تبره هیچ از آرز نیست
پکت پوششی سیر و یکپاره بان	شود مرد خورسند اندر جهان
دهندش بخوابد جهانی دگر	اگر آرزو در جهان سر بسر

گرفار شدن سه منوار و ز انیس برسم شبنون و پکار  
 و وقوع طوفان و زمین گیر شدن سه با چهار چوب از پکار  
 انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سران و مهران و نرانی  
 لالی لا ابالی را بکار زار و ابا و استماع کردن آن سبک

رود تاد و منوار گیر و شکار	کنون ز ورق خامه راهوار
بآمین شبنون و پد ساز خنک	بدریای تیره شب تیره رنگ
سه منوار پراکت کار زار	بده از فرانسیس پیش حصار

بدریا درون همپو رسته ست کوه  
 بهره بسی نیز کوچک جبار  
 ده و هفت از انگریزی سپاه  
 ز رفیق بخود کرده کوتاه رنج  
 شبی همپو حصار زنگی سپاه  
 ستاره ز گیتی نمان کرده روی  
 دو دو دام در دشت و ماهی در آب  
 خزیده بسوراخ خود مار و مور  
 پوشیده اکسون جهان بگیره  
 در آن تیرگی لشکر انگریز  
 بزورق ز منوار گشته سوار  
 بسی زورق و مردم جنگجوی  
 رسیده بدو کشتی بدستال  
 که دشمن به پگاه سپرده راه  
 همه شاه خواب همچون نگار  
 ببالین نهاده سرپا سپان  
 ز زورق ببالا بر آمد سپاه  
 فرانسیس انگاه آگاه گشت  
 گرفتار شد هر که آمد به پیش  
 دو کشتی بدانگونه آمد بدست  
 بگویم ز انجام سیوم جبار

ز کوه از بزرگی ربوده شکوه  
 ستاده پراز مردم کینه ساز  
 چو کشتی پامد بدانجا یگاه  
 بینداخته لشکر راه  
 نمان گشته در شید خورشید ماه  
 چو روی نکویان بشکینه موی  
 دو پندزه را پرده بسته ز خواب  
 نه از ماتم آواز دنی بانگ سور  
 سپاهی ز ماهی شده تا بره  
 برسم شپس خون گزیده ستیز  
 سپاهی همه تیغ و خنجر گذار  
 بلندگر که دشمن آورده روی  
 فرانسیس اخود نبود این خیال  
 با هنگ شپس خون فرستند سپاه  
 کشیده در آغوش و سر پر خار  
 بند کس طلایه نهند دیده بان  
 چنانچون در آید نمانه ز راه  
 که دستش ز پیکار کوتاه گشت  
 و یا شد تن از زخم بگنیت ریش  
 که از انگریزان یکی تن بخت  
 ز انگلند یک کشتی ز زم ساز

باه نومبر چو کوهی روان  
 رسیده بمنوار دشمن چو تیر  
 بدریا تو گفتی باهنگ جنگ  
 ز توپ و ز خمپاره تخت در  
 بچنگال و منتقار آتش پیش  
 چو روز فرانسیس شد کندرو  
 چو غزال گشتی ز بس زخم تیر  
 ستاره چو کرد از فرانسیس  
 بدینا نکه شاید بکیش سستیز  
 بدریا فرو بست یکبار راه  
 بزرگس نیارست فتن ز آب  
 فرو بسته شد راه از خشک و تر  
 خورشش شد چنان شک اندر چمن  
 بجز کرده مهر بر آسمان  
 بجز اندرون لالی شور بخت  
 هر آنکس بجز از مردم پیشه ور  
 بجز از فرانسیس و بکندی سپا  
 همه را برودن کرد آن خیره مرد  
 شکم کرسنه خشک لب به آب  
 ندیده بگری دراز مرد وزن  
 همیشه چو این گردش روزگار

کشیده باهنگ کین با دبان  
 شد افزود خه آتش دار و گیر  
 بچنید از جایی خود دو ننگ  
 گشاده بسی آتشین مرغ پر  
 برو پهلوی تخته بنموده ریش  
 زبون گشت مردم بسببم کرد  
 گرفتار و گردید لشکر اسیر  
 بدریا نماند از فرانسیس کس  
 پیش آمده گشتی انگریز  
 ز رفتی باره درون پرگاه  
 ازان غم دل در نشین شد کباب  
 بریده شد از خوردنی رنگذر  
 که آمد رو اخور دن موش و مار  
 ندیدی کسی روی یکت کرده با  
 بدیده ز نا خوردنی کا بخت  
 بفرمود کران همس راهبر  
 که دارم باره زد دشمن نگاه  
 شد آواره مرزم بر از داغ و در  
 تپیده من از تابش آفتاب  
 کسی سایه جز سایه نوشستن  
 گهی ستادی آرد گهی رنج بار

بدریا چو انگریز شد شاد بهر  
 بنا که هوا گشت زانگونه تیز  
 رسیده بگردون سربو ج آب  
 برسوی پهوده شد ره سپاه  
 نه سگان بفرمان نه لنگر کجایی  
 ازان هفت و ده کشتی انگریز  
 ندانم نه بودست یا بد چهار  
 چو ماهی که پرون بفتد ز آب  
 کناره گزیده ز دریای شرف  
 زمین گیر گشته دران جایگاه  
 ازان سخت طوفان و باد گران  
 سپاه و فرانسویس گردیده شاد  
 بنزدیک لالی گم کرده راه  
 که از چرخ و دون پرور آمد دون  
 بگفتند اکنون نکرده درنگ  
 بدشمن سزا نیست دادن زبان  
 چو یک نیمه زورش بدریا شکت  
 گرز و پیک حمل کارزار  
 نیوشنده را بود کالیوه مغز  
 زمردی و دانهش چو پی بهره بود  
 نه جوینده رزم بود و ستیز  
 نگر چون بشادیش آمیخت زهر  
 که دادی نشان از دم رستخیز  
 ز کشتی انگریزیه رفته تاب  
 چو تو سن بجز از لگام و نیاب  
 دل از تا و برداشته ناخدای  
 بیاورده نیز و دران باد تیز  
 رسیده بنا خواست نزد حصا  
 نماید برفتن در ازور و تاب  
 بتن هر یکی چون بننگی شگرف  
 نیارست یک گام همود راه  
 بانگریزیه رفت پسر زیان  
 ز پر کردن کشتی از تن باد  
 همه مهتران و سران سپاه  
 بپایه بران مهتران بد فزون  
 بخشکی سپه راند باید بجنبک  
 باید به پیکار بستن میان  
 فرادان نیار و بصحر اشته  
 ز پیکان پیکار گردد تزار  
 پسندش نیاید چنان گفت لغز  
 ز پیکار ترسان و بی زهر بود  
 پرده منده بد زینهار و گریز

بسیز چو فرخنگ سر برده باز	برون بهر پاسخ نسیا ورده باز
چو مرده ز گشتار بر بسته دم	فراوان بگفتند و بشنیده کم
نرای دلیران فرخنده فر	به سجده آن ناخردمند سر
سرازا به پیکار کردن جواز	ندادان چو از پیل ترسان گراز

زنهارى شدن لالی و تفویض نمودن قلعه

فولجهرى بکرنل کوت مشروطه بعضى شرط

ز دریا چو پیکار آمد به بن	با تمام آرم خشکی سخن
سام سرائگر یزان باه	گشاده نمایم سوی باره را
سپاهیک بودست روی زمین	پاهتخت چنگال از خشم و کین
زدشت و پابان بتسبیح و تبر	بسی چوب بیدیه از خشک و تر
ابرهم چو دیوار افراخته	نچار و جنس و خاک بر ساخته
بپا کرده سر کوب و بنهاده توپ	همان سیبه و سنگر نغز و خوب
فراوان پاراسته استوار	کز انباشدی گوله سوی حصار
مشراب که این حقه لا جور	نمغنی زدیدار یا قوت زرد
سپهدار پیدار کوث دلیر	گه گشتی بگرد سپه همچو شیر
پی پاس آن مهتر نامور	بیدی بهر سنگر و سیبه در
مبادا کس از نامداران کین	نهد سر با سودگی بر زمین
و یا خود کس از مردم دیده بان	گشاید با سایش خود میان
چو نسیان زد دشمن چو بودش مرا	بهر شب همی گشت از بهر پاس
شبی آن پردهنده راهبر	همی کرد بر گردشگر گذر

برو آتش تیره چون روز بود  
 همش سال نو بود و نوروز بود  
 شده شصت انجام بر فین و ذال  
 برو سال نوشته فرخ بقال  
 باغ از سال و باغ از ماه  
 به انگه که میگشت کرد سپاه  
 بدید آن سرو سردر کیشان  
 زد دشمن تی چند با یک نشان  
 از اسباب ده چارتن نامدار  
 جز ایشان همه بنده و پیشکار  
 رسیدند هر چار نزدیک کوت  
 چو خورشید شد شام تاریک کوت  
 بهره زلالی یکی نامه بود  
 نگارشش چنین کرده از خامر بود  
 کسیکو به چند سر از راه داد  
 نباشد ازین راست کفتار شاد  
 روانیکه با داد انباز هست  
 بنزد شما انگریزان و فاقا  
 ره راستی همچو نسپرید  
 نباشد شمار سخن استوار  
 نشاید بعد شما بست دل  
 و فارابیوی شمار راه نیست  
 چو خورشید بر من بود آشکار  
 هر باغ و آتش ایزدی چاره نیست  
 مرا کرده فرمان او ناگزیر  
 چو نایاب شد خوردنی در حصار  
 اگر جنگجو بست گز پیشه در  
 خورشش چون بکا به بکا بد توان  
 چه مردی نماید گرسنه شکم  
 که مار در شستنی زدن هیچ دم

چو شکر شد از پنوایی تباہ  
 بدین عهد و پیمان تو را با من پیش  
 درین باره خسر وانی نشست  
 زهر گونه کالا و سامان جنگ  
 چو از بهر ما گشت آن کاسته  
 بگیری ز مال کسان هیچ چیز  
 نباید گشاده کنی دست آرز  
 مگر آنکه باشی ز پداد دور  
 نیاز دارد از تو دلی پیگناه  
 سیوم آنچه ما را بود راه کیش  
 بخندی با بره دین ما  
 نوزی با دشمنی به سردین  
 چو این مرده بر خواند سالار کوت  
 بدنبال گنجی که میسر در پنج  
 ز بس خرمی سرگردون خشت  
 بنشته سخنها سر اسر پسند  
 سرافراخته باره تا چرخ ماه  
 کیا ز ابد انسانکه اصطفی بود  
 چو پی کوشش آسان با پشت  
 به پیش آید آنرا که روز بهی  
 بعدی چو رو به برد خورشیر

نیارد به پیکار سجد راه  
 سپارم سپایم بزینا ز پیش  
 ز ما کپسنی خواسته آنچه هست  
 بگیری اگر تو از ان نیست تنگ  
 کنی ویژه خویش آن خواسته  
 اگر گنج گوهر بود گر پیشیر  
 سوی خیر مردم نمایی دراز  
 ز بخی کسی را به پداد و زور  
 ستمگر نباشی و نا پاک راه  
 گذاری که باشیم بر کیش خویش  
 بد آهنگ بنوی بآیین ما  
 نداری روان بهردین بزرگین  
 با لید بر خویش بسیار کوت  
 بستش بجز رنج افتاد گنج  
 پیام آوران را فراوان خشت  
 نمود و پذیرفت آن از حسد  
 سرگامای بدش با نگاه  
 بد انجا فرانسیس را خیز بود  
 نگردد چرا زرم و گرد و درشت  
 از ان رخ بتابد بود ابلهی  
 بود شیر خر که کند تا پذیر



پکت خوشه آزا که باشد نیاز  
 فرستادگان چون درون چهار  
 بخواند و پامد ز باره فرود  
 که آید بزیناری انگریز  
 بختند جانش بزخم زبان  
 بدو بدتن و بدرگت و بدگهر  
 چو توانا جو امر دست مباد  
 فراوان سپاهت و آلات جنگ  
 بخواری سپاری تن خویش را  
 چه سودت دهد اینچنین زندگی  
 به پیش تو ما جان نموده سپر  
 گذشتی ز آزر م و شرم سپاه  
 تویی بدتر از دیو و از اهرمن  
 نه تنها تن خود سپردی ببند  
 فراوان بزرگان و چندین سپاه  
 تو صد سال مر خویش از بند گیر  
 میزد هر نکس بمیرد بسنام  
 شنید آنچه بدگفت او را سپاه  
 کلید و ژوباره دادش بیت  
 ز بوم فرانسیس بد و همسزار  
 همه رزمجویان پر خاشخند

چو خرمن دهندش کند از چناناز  
 برشتند با پاسخ زینهار  
 روان کرده لالی زد و دیده رفت  
 سپاهش زبان چون ستان کرده  
 که ای شوم دیدار تیره روان  
 بنخیز ز دوشت جدا باد سر  
 تفت را سر و بر سر آهنر مباد  
 بزینار رفتن تو را نیست تنگ  
 کنی شاد جان بدانندیش را  
 خداوند با شی کنی بسندگی  
 هر جانی پا تو بهنسیم سر  
 روان تو را دیو برده ز راه  
 چو تو ایهرمن کی بود در اهرمن  
 فلندی جانی بدام گزند  
 بر انداختی از بزرگی و جاه  
 با تمام از مرگ نبود گزیر  
 بخواری بود زندگانی حرام  
 بیامد بر کوش پیوده راه  
 چو کوش سپهدار در نشست  
 فرزون نیز همشاد و دودر شمار  
 تهی کرده از رزم و پر خاشخند